

# کلام آخر، حدیث ولایت...

گزارش واره ای از واپسین لحظات حیات شهید سید اسدالله لاجوردی  
محمدرضا افضلی



می‌رویم. این هم مغازه حاجی. «من دنبال مغازه‌ای می‌گشتم تا وارد آن شویم. گفتم، «کو؟» گفتند، «این حاجی است. اینجا نشسته. با ناپاوری به طرف حجره کوچکی که روی پیشخوان آن مقدار زیادی روسری چیده شده بود و مقداری هم آویزان بود، برگشتم. حاج آقا روی صندلی بلندی رو به داخل مغازه نشسته بودند. با اینکه می‌دانستم حاج آقا هرروز با دوچرخه از منزل به بازار می‌آیند و در مغازه کار می‌کنند، اما دیدن این منظره با آنچه که تصور کرده بودم، تطبیق نمی‌کرد. باور نداشتم که ایشان در مغازه‌ای چنین کوچک کار کنند. به دنبال مغازه‌ای بودم که درمی‌داشته باشد و ما از آن وارد شویم، ولی دیدم حاج آقا قسمتی از همان پیشخوان را که در واقع درجه‌ای عبور و مرور به داخل مغازه بود، بلند و ما را به درون مغازه دعوت کردند، احوالپرسی و روبوسی که انجام گرفت، نگاهی به اطراف مغازه انداختم. قفسه‌های فلزی دور تادور آن پر از انواع روسری بود و نیمکتی چوبی را در یک طرف مغازه گذاشته بودند. در انتهای مغازه که مساحت آن حدوداً ۲/۵×۲ بود، نردبانی آهنی برای بالا رفتن قرار داشت. در زیر مغازه درچه‌ای قرار داشت که اطراف آن مملو از پارچه‌های روسری بود. صدای گرم حاج آقا مرا به خود آورد که، «بفرما! ایشان ما را دعوت کردند که روی نیمکت بنشینیم و خودشان روبه روی ما، روی یک چهارپایه چوبی کوچک نشستند. دوفر از همکاران مغازه با آمدن ما جا نداشتند بنشینند یا بایستند، لذا با کسب اجازه و خداحافظی از حاج آقا، از نردبام بالا رفتند و جمع ما خودمانی شد. گاهی یکی از کارکنان از بالا می‌آمد و پایین می‌رفت، ولی کسی به ما کاری نداشت.

پرسیدم، «حاج آقا! حالتون چطوره؟» گفتند، «الحمد لله. خیلی خوبیم. ابرسیدم، «خانواده، عزیزان همه خوبند؟» جواب دادند، «الحمد لله. مثل همیشه جواب‌ها کوتاه و مختصر بودند. کسانی که با ایشان آشنا بودند، می‌دانستند که کمتر پیش می‌آمد که ایشان سخن را آغاز کنند. اکثر اوقات منتظر می‌ماندند و به حرف‌های طرف مقابل گوش می‌دادند. آن روز هم همین‌طور بود. پس از سکوت کوتاهی پرسیدند، «حال کوچولو چطوره؟ خوبه؟» در پاسخ گفتم، «دستیوس شمامست. الحمدالله خیلی خوبه. «شهید رئیس اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! ایشان راست به من و شما بستنی بدهند. با این شرط همراهشان آمده‌ام. اینجا را بلد نبودند، «حاج آقا در پاسخ گفتند، «چرا شما نمی‌دهید؟» شهید اسماعیلی گفتند، «چندبار آمده و مغازه شما را پیدا نکرده‌اند. حالا هم قبول کرده‌اند بستنی بدهند. من هم به این شرط آوردمشان اینجا! پاسخ حاج آقا سکوت بود و تبسم.

شهید اسماعیلی از اوضاع و احوال بازار و کسب و کار صحبت کردند و حاج آقا هم در این زمینه مطالبی را بیان کردند. کمی که گذشت، حاج آقا بلند شدند و از کلمن آبی که در قفسه کنار پله آهنی قرار داشت، با یک لیوان، آب تعارف کردند، سپس خودشان نوشیدند. وقتی دوباره نشستند، یکی از همکاران مغازه را صدا کردند که اگر جای دارید برای ما بیابورید. احوال حضرت آیت‌الله کیلانی را پرسیدند که عرض کردم خوبند و الحمدالله کسالت برطرف شده است. تقریباً مرتب سرکار تشریف می‌آورند و به حالت عادی برگشته‌اند. شهید لاجوردی گفتند، «الحمد لله. «شهید رئیس اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! در شرایط فعلی ایشان (منظور حضرت آیت‌الله کیلانی) از وضع دستگاه قضائی، و برخوردهایی که صورت می‌گیرد، خیلی متاثر هستند. همه امیدشان به آقا است. خداسایه!

گفتم، «شما بیایید، هرچه بخواهید. همه دنیا را به شما می‌دهم. گفتند، «چه چیز می‌دهید؟» گفتم، «هرچه بخواهید. فرمودند، «یک بستنی به من و حاجی بدهید.» قبول کردم. مختصر کاری داشتند، انجام دادند و به اتفاق از اتاق ایشان خارج شدیم. جلوی فروشگاه تعاونی که رسیدیم، ایشان فرمودند، «بگذار به یکی از بچه‌ها بگویم با ماشین ما را برساند.» و همین کار را کردند. یکی از کارکنان تعاونی ما را تا اول خیابان ناصرخسرو رساند. در بین راه چون خیابان شلوغ و راه‌بندان بود، در ماشین با هم گفتگو می‌کردیم، راجع به کارها و برخوردهایی که صورت گرفته بود، یا پیگیری‌هایی که من قرار بود انجام بدهم... از پله‌های مسجد امام (ره) که پایین می‌رفتم، گفتم، «کاش وسائل همراه را در دفتر شما می‌گذاشتم. اینجا خیلی شلوغ است. ایشان هم حرفم را تأیید کردند. در میان این گفتگو و حرف‌های دیگر، همچنان در پیچ و خم‌های بازار و ازدحام جمعیتی که در بازار در حال تردد بودند، عبور می‌کردیم که به ایشان عرض کردم، «اگر از راه‌های مستقیم می‌رفتم، من یاد می‌گرفتم، ولی این‌طور که شما می‌روید، من دوباره به مشکل برمی‌خورم. ایشان فرمودند، «مسیر خیلی مستقیم و سراسر است. در برگشت از مسیر دیگری

شهید لاجوردی

**بدین صورت بود آخرین پیام شهید لاجوردی شکل گرفت. ایشان گفتند، «همه این گروه‌هایی که اکنون به‌ظاهر همصدا شده‌اند، هیچ‌کدام یکدیگر را قبول ندارند و به قدری تضاد در بین اینها زیاد است که اگر این استوانه ای که علی‌ه آن شوریده‌اند، نباشد، اینجا بدتر از افغانستان خواهد شد. آقا (مقام معظم رهبری) خیلی با اینها مدارا و تلاش کردند تا به نحوی همه را جذب نمایند و به نوعی از همه گروه‌ها استفاده شود.**

چند روزی بود که در تکلیبوی دیدار ش بودم و از هرکسی سراغش را می‌گرفتم. برای هرکسی که از او خبری برآیم می‌آورد، اشتیاق دیدار را مطرح می‌کردم و نشانی دقیق مغازه را می‌پرسیدم. همه نشانی‌ها دقیق بودند، اما یکی دو بار که رفتم، راه را عوضی رفتم و مغازه اش را پیدا نکردم. یکی از دوستان گفت، «به ایشان گفته‌ام که فلانی مغازه شما را پیدا نکرده است.» دیدار قبلی ما در مجلس شهید صالحی بود و پس از آن، با دو تن از دوستان که برای عبادت حضرت آیت‌الله گیلانی تشریف آورده بودند. در فاصله این دو دیدار فقط پرس و جو برای یافتن مغازه بود. نمی‌خواستم لذت دیدار را با گفتگوی تلفنی تمام کنم؛ تا اینکه در آخرین روز مرداد ماه، به قصد مرخصی اول شهریور، به همکاران سفارش لازم را کردم و از محل کارم بیرون آمدم. قصد نداشتم به دفتر بروم، لذا برای روز اول شهریور، از صبح برنامه‌ریزی کردم، اما شب به هنگام احوالپرسی تلفنی از حضرت آیت‌الله گیلانی، ایشان فرمودند، «فردایک سری به دفتر بیایید. امثال امر کردم و بعد از اینکه صبح اول وقت، کاری را انجام دادم، به دفتر رفتم. به محض ورود، حاج آقا خواستند به محضرشان

بروم. وقتی برای عرض سلام خدمتشان رسیدم، فرمودند، «می‌خواستم شما را ببینم. کار دیگری ندارم.» پس از دیدار با ایشان، به همکارم گفتم، «من یک سری به بازار می‌روم و یک ساعت دیگر برمی‌گردم. شما مائین را برای آن ساعت آماده کنید.» و به قصد دیدار با حاج آقا لاجوردی، دفتر آن ترک کردم. به خود گفتم، «فرصتی بهتر از این پیش نمی‌آید. اولاً در مرخصی هستم و ثانیاً حالا که تا اینجا آمده‌ام، حتماً ایشان را خواهیم دید.» در طبقه همکف، مسیر خود را به سمت دفتر تعاونی تغییر دادم. می‌دانستم آقای رئیس اسماعیلی بهتر از هر کسی مغازه ایشان را بلدند، چون خودشان فرموده بودند هر بار که برای خرید تعاونی به بازار می‌روم، حتماً یک سری به حاجی می‌زنم. برای گرفتن آدرس نزد ایشان رفتم. طبق معمول، تنها در دفتر تعاونی مشغول کار بود. پس از احوالپرسی، روبه روی او نشستم. چهره خندان ایشان همچون همیشه مرا مجذوب خود می‌کرد. درباره چند موضوع که به یاد ندارم، صحبت کردم. به ایشان گفتم، «قصد نشستن ندارم. می‌خواهم به دیدار حاج آقای لاجوردی بروم و برای گرفتن نشانی، نزد شما آمده‌ام.» شهید رئیس اسماعیلی فرمودند، «بنشین، اول ما یک خرده حسابی با هم داریم، آن را تسویه کنیم، بعد با هم می‌رویم.» گفتم، «ای بابا! بگذرید. چیز مهمی نیست. بگذارید یک بار هم رؤسا به زیردستان بدهکار باشند. شما رئیس ما هستید. ما از اینکه شما به ما بدهکارید، خوشحالی‌م. چون به این ترتیب از ما یاد می‌کنید.» ولی ایشان قبول نکردند و روی تکه کاغذی حساب و کتاب کردند. مقدار بدهی خیلی جزئی بود. آن مبلغ را به من برداختند و تکه کاغذ دیگری را برداشتند تا آدرس و کروتی مغازه حاج آقا را برای من بکشند؛ اما بعد، خودکار را روی کاغذ گذاشتند و گفتند، «اگر من همراه شما بیایم چه؟» گفتم، «خیلی عالی است. دیگر بهتر از این نمی‌شود که آدم با رئیس خودش جانی برود.» فرمودند، «برای چه می‌خواهید پیش حاجی بروید؟» گفتم، «می‌خواهم ایشان را ببینم. دلم برایشان تنگ شده است. فقط همین.» گفتند، «بگذار من یک تلفن بزنم.» بعد از تلفن فرمودند، «اگر من همراه شما بیایم، به من چه می‌دهید؟» عرض کردم، «صورت زیبایی شما را می‌بوسم.» گفتند، «دیگر چه می‌دهید؟»



**شهید لاجوردی**

■ ■ ■

**ناگهان صدای فریاد گونه‌ای مرا متوجه خود کرد و این درست زمانی بود که چند حادثه، توأمان اتفاق افتادند. ابتدا صدای مناقق مزدوری را که با کلت به سوی شهید لاجوردی نشانه رفته بود، شنیدم؛ سپس چهره منحوس و خشن او را دیدم؛ آنگاه به طرف او نیم خیز شدم و بعد صدای شلیک گلوله‌های بی دریغی را از همه طرف شنیدم و ناگهان همه چیز تمام شد و حس کردم که سرم به طرف عقب پرتاب شد.**

دادند، ولی شهید رئیس اسماعیلی اظهار داشتند: «قبلاً اینها را دیده‌ام. دیگر چه دارید؟» حاج آقا، آقا جبار یا جباری را صدا کردند که چند نمونه از طرح های جدید را بیاد د و در این فاصله، از روی چهار پایه‌ای که نشسته بودند برخاستند و چند قفسه را برای آوردن نمونه بازدید کردند و دوباره به همان حالت سابق روی چهار پایه نشستند و روسی‌ها را به طرف شهید رئیس اسماعیلی گرفتند. ناگهان صدای فریاد گونه‌ای مرا متوجه خود کرد و این درست زمانی بود که چند حادثه، توأمان اتفاق افتادند. ابتدا صدای مناقق مزدوری را که با کلت به سوی شهید لاجوردی نشانه رفته بود، شنیدم و سپس چهره منحوس و خشن او را دیدم؛ آنگاه به طرف او نیم خیز شدم و بعد صدای شلیک گلوله‌های بی دریغی را از همه طرف شنیدم و ناگهان همه چیز تمام شد و حس کردم که سرم به طرف عقب پرتاب شد. برای لحظه‌ای تصور کردم سر در بدن ندارم، ولی سوزش بینی و خونی که روی لباسم می‌ریخت، مرا متوجه حاج آقا کرد. به طرفشان رفتم. گلوله درست به کنار چشم راست و گیجگاه ایشان اصابت کرده بود و خون چون چشمه‌ای فوران داشت. بی درنگ فریاد زدم، «بگریزش!» و در پیچه پیشخوان را کنار زدم و به دنبال منافقین دویدم که همچنان در حال فرار، اطراف را به رگبار می‌بستند تا راهی برای خود بگشایند. من به دنبال آنها می‌دویدم و فریاد می‌زدم، «مردم! بگریزش!» فاصله من و آنها زیاد بود. به داخل مغازه برگشتم. جمعیت از هر طرف به سمت مغازه می‌آمدند. دیدم که یکی از همکاران مغازه حاج آقا همچنان بهت‌زده و بی حرکت به صحنه می‌نگرد. یکی دیگر فریاد زد، «حاجی زنده است. کمک کنید او را ببریم.» اما هیچ کس باور نداشت که چنین اتفاقی افتاده است. دو نفر دیگر از بیرون مغازه آمدند و همه کمک کردند. یک نفر حاج آقا را روی شانه اش انداخت و ایشان را به خارج مغازه انتقال دادند و از بازار بیرون بردند. بعد متوجه شهید اسماعیلی شدم. فکر نمی‌کردم آسیب چندانی دیده باشم. خواستم به او بگویم کمک کند. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و صورتش را بلند کردم. آرام و بی دغدغه به خوابی عمیق و آبدی فرو رفته بود. سرم را به سینه اش چسباندم. سکوت بود و سکوت. و روی نیمکتی که نشسته بودیم، خون جاری بود و چندین گلوله از سمت راست به سر و گردن و سینه او اصابت کرده بود. یک لحظه در کنارش نشستیم و یاد خود گفتم، «ای کاش از جای خود تکان نخورده بودم.» آری! اگر من هم، چون آن عزیزان از جای خود حرکت نکرده بودم، می‌توانستم تا پایان راه همراهی شان کنم. با کمک یکی از همکاران مغازه، به زحمت توانستم شهید رئیس اسماعیلی را در کف مغازه بخوابانیم. دیگر همه چیز تمام شده بود. صداهایی را می‌شنیدم، اما نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. همه اینها همه در یک زمان کوتاه اتفاق افتاده بودند و هنوز صدای رگبار از انتهای بازار می‌آمد. ■

به نوعی از همه گروه‌ها استفاده شود. اکنون محور همه چیز ایشانند و وجود شخص ایشان است که همه را حفظ کرده است و به جان هم نیفتاده‌اند. اگر ایشان نباشند، اینها یک ساعت با همدیگر نخواهند بود و در جهت حذف هم تلاش می‌کنند. تفکر هر کدام به نوعی است که حتی یک لحظه هم قدرت تحمل دیگری را ندارند و خودشان هم می‌دانند که این، آقا هستند که در خیلی از موارد برای اینکه مسئله‌ای پیش نیاید و مسالحت جامعه و انقلاب در معرض خطر قرار نگیرد، کوتاه می‌آیند؛ با این حال این همه هم و غم خود را صرف تضعیف و حذف ایشان کرده‌اند، و...»

شهید رئیس اسماعیلی در ادامه‌ای مطلب گفتند، «حاج آقا! اگر آقا برخورد کنند، همه حساب کار خودشان را می‌کنند.» حاج آقا گفتند، «آقا این کار را نخواهند کرد.» من گفتم، «همه این سرودها و جار و جنجال‌ها برای این است که در خیرگان رهبری، افراد مورد نظر خود را وارد و در آنجا مسئله را دنبال کنند.» حاج آقا فرمودند، «وقتی می‌فهمند اشتباه کرده‌اند که دیگر دیر شده است. الان مثل دوران بنی صدر ملعون و زمان مشروطیت شده است. یک وقت متوجه خواهند که یک دیکتاتوری روی سرشان مسلط شده است و دیگر کاری نمی‌توانند بکنند.» گفتم، «حاج آقا! انقلاب در این شرایط خون می‌خواهد. تابه حال هم خون شهیدان و نفس امام (ره)، این انقلاب را حفظ کرده است.» سپس سکوت توأم با تفکری غالب شد. هیچ کدام حرفی نژدیم و فقط به هم نگاه می‌کردیم. سکوت را شکستم و گفتم، «بگذریم، ما اینجا برای احوالپرسی شما آمده‌ایم. حاج آقا! گردن و کمرتان را حتی ندارد!» حرف عوض شد. ایشان فرمودند، «خبر.» شهید رئیس اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! برای مداوای آب به آب گرم بروید.» شهید لاجوردی گفتند، «رفته‌ام. تأثیری ندارد.»

بیشتر از نیم ساعت گذشته بود و ما احساس می‌کردیم کم کم باید برگردیم. شهید رئیس اسماعیلی به حاج آقا گفتند، «حاج آقا! طرح‌های جدید چه دارید؟» حاج آقا یکی دو نمونه را به ایشان نشان



ایشان را از سر دستگاه قضایی کم نکند. ای کاش به حرف های ایشان گوش می‌کردند. «در این فاصله جای آوردن و حاج آقا چهار پایه گردی را که رویه چرمی داشت در مقابل شهید اسماعیلی و بین ماسه نفر قرار دادند. سینی جای را روی آن گذاشتند، از قفسه پشت سرشان، قندان قند را آوردند کنار استکان ها قرار دادند و دوباره به همان وضعیت سابق مقابل من نشستند. قندها ریز بودند. شهید اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! در قند هم صرفه جویی می‌کنید؟» شهید لاجوردی گفتند، «به خاطر این است که شما مرض قند نگیرید. به فکر سلامتی شما هستیم.» شهید اسماعیلی خندیدند و رو به من کردند و گفتند، «ببینید! اینجا هم دست بردار نیستند.» بعد افزودند، «حاج آقا! ما مهمان شما هستیم.» شهید لاجوردی گفتند، «خوش آمدید.»

در این فاصله یکی دو نفر از مردم که در حال عبور و مرور در بازار بودند، در مقابل مغازه توقف و از قیمت روسری‌ها پرس و جو کردند که خیلی عادی بود و حاج آقا پاسخ می‌دادند. ما مشغول صرف چای شایم. بپرورد آشنایی در مقابل مغازه رو به روی مغازه حاج آقا توقف و به حالت شوخی با مغازه‌دار صحبت می‌کرد. این گفتگو به مغازه حاج آقا هم سرایت کرد و بپرورد در مقابل مغازه حاج آقا ضمن احوالپرسی، دو عدد شکلات از جیب در آورد و رو به من و خطاب به حاج آقا گفت، «همین دوتا بیشتر نیست. این هم برای مهمان های شما.» یکی را به من و دیگری را به شهید رئیس اسماعیلی داد. من شکلات را در جیب گذاشتم، ولی شهید رئیس اسماعیلی آن را به دهن گذاشتند و چای خوردند. از حاج آقا راجع به وضعیت جسمانی ایشان، مخصوصاً در پایشان سؤال کردم. ایشان گفتند، «بپرورد، گاهی اوقات یک هفته‌ای اصلاً درد نمی‌کند و بعضی مواقع درد کم کم شروع می‌شود، به طوری که خیلی آذیت می‌کند، ولی الحمدلله، رویه‌رفته خیلی بهترم. از وقتی که راحت شده‌ام، بعضی از شب‌ها آن چنان راحت می‌خوابم که صبح حاج خانم باید بر صدا کنند، والا نماز صبحم قضا می‌شود. قبلاً شب‌ها به زحمت چند ساعتی می‌خوابیدم، اما حالا راحت می‌خوابم و از شب تا صبح بیداری ندارم.» گفتم، «الحمدلله.» شهید اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! راحت شدید؟» شهید لاجوردی گفتند، «بله الحمدلله.»

«بعد رو به من کردند و پرسیدند، «چه خبر؟» عرض کردم، «شما بهتر از هرکسی از اوضاع و احوال خبر دارید.» شهید لاجوردی گفتند، «نه این طور نیست. اخبار را دنبال نمی‌کنم.» شهید رئیس اسماعیلی گفتند، «حاج آقا پاک بازاری شده‌اند.» شهید لاجوردی گفتند، «چه کنیم؟ ما این قدر مشغولیم که فرصت کار دیگری را پیدا نمی‌کنیم. خوش به حال ما و بد به حال شما.» شهید رئیس اسماعیلی گفتند، «حاج آقا! خیلی وضع خراب است. اینجا در جهت تضعیف رهبری همدست شده‌اند. انتخابات خیرگان هم در پیش است. کسی هم برخورد نمی‌کند.» و مطالب دیگری که دقیقاً به یاد ندارم. بدین صورت بود که آخرین پیام شهید لاجوردی شکل گرفت. ایشان در پاسخ گفتند، «همه این گروه‌هایی که اکنون به‌ظاهر همصدا شده‌اند، هیچ کدام یکدیگر را قبول ندارند و به قدری تضاد در بین آنها زیاد است که اگر این استوانه‌ای که علیه آن شوریده‌اند، نباشد، اینجا بدتر از افغانستان خواهد شد. آقا (مقام معظم رهبری) خیلی با اینها مدارا و تلاش کردند تا به نحوی همه را جذب نمایند و